

مادر زنده باد! آرتنه باز شیر مادر جلالش باشد... اختر این جریان مربوط به کدام جنگ است؟ این قسمت را من درست نفرمودم؟

اختر این جریان مربوط به جنگ پتروپول است که در زمان کودتای کبیر بین ایران و بلید اتفاق افتاد.

مادر آها... آها... یادم آمد، برایم خواندای... یادم آمد که سر انجام سربازان یوزس با جانفشانی «سارد» را فتح و «کوزوس» را دستگیر کردند... و همیشه با همربانی با او رفتار کرد...

اختر (زخستگی بر حالت است) باه+

مادر خوب - بخوان

اختر «کوزوس» گفت: تو گمان میکنی با این زرداری زهت در ردیف قهرمانان می‌بینی بنیت حواهد رسید؟ آرتنه باز جواب داد: آرزوی من این است یکی از سرداران به «کوزوس» گفت: اگر اجزیه بفرماید با خنجر او را بحرفی خواهد آورد. وی «کوزوس» رو به آرتنه باز کرد و گفت: گنجینه‌ای سده جاودان را بگوئی عسکره... در آنکه محتومون من حبه خدای من خدی می شد ترا سرداری... همین خود منسوب خودم کرده... آرتنه باز خندید و گفت: در آن من سرری و خدمت از یوزس شریف... سرداری و فرما بر روی تارکشور... و خود من میسکه... این فرموده...

- را بسرداران و سپاهیان گرسنه و ناراضی خود بدهید تا بهتر از مصالح شما دفاع کنند... یکی از سرداران طاقت نیاورد و او را با خنجر هلاک کرد. «کز زوس» گفت. افسوس براه نیامد... پارس از اینگونه مردان فراوان دارد.
- مادر آه بیچاره «آرته باز»... لابد دشمنان ما هم اگر یوسف را بگیرند با او همین طور رفتار میکنند... ولی آیا یوسف میتواند اسرار ارتش کشورش را حفظ کند؟
- اختر قطعاً، چون من اورامرد باشیامتی میدانم... ولی خدا نکند که گرفتار بشود.
- مادر در جنگ از این قبیله اتفاقات زیاد است... (رحا ریحیرد) ای کاش می‌توانستم مانند «آرته باز» جانم را در راه میهنم فدا کنم، از روزی که یوسف بجبهه جنگ رفته است من کاملاً غمناک شده‌ام، بقدری خوشحالم که حد ندارد. فکر میکنم شوهرم با این عمل يك افتخار دائمی بمن و خانواده‌ام داده است.
- مادر راستی الان آنها در جبهه جنگ چه حالی دارند؟
- اختر خدا میداند. ما دشمنانی سرسخت داریم که مدت‌هاست چشم طمع بهستی و موجودیت و انعام و احشام ما دوخته اند و اگر بر ما غلبه کنند اموال ما را غارت میکنند و خانه‌هايمان را ویران می‌سازند و مزارع و مراتع ما را نابود میکنند، فرزندان و عزیزان و خویشان و دوستان ما را میکشند، بناموس زنان و دختران ما دست‌درازی میکنند و تمام آثار زندگی آزاد را از ما میگیرند.

مادر پس هر گز بهتر از گرفتاری و اسارت است
 اختر البته و برای همین است که هر کس که بخا ه و کودکان و عزیزان
 خود دلبستگی دارد سزاوارتر برداشته و بجنگ دشمن روزه و مردانه
 در برابر تجاوز دشمنان پی‌دازی میکند تا میرین و هم میریناش
 حفظ بشود.

مادر پس این وظیفه همه مردم است. چرا اینک عده بخصوص یعنی
 سر به‌ازان دفاع میکنند؟

اختر اینطور نیست، در جنگ و تجاوز دشمن همه مردم وظیفه دارند
 از میرین خودشان دفاع کنند. متربی هر کس کار بخصوصی
 انجام میدهد. پیر مردان و کودکان و زنان که نمی‌توانند اسلحه
 دوس بگیرند و بجبهه بروند، از راه دیگر مثل تهیه آذوقه،
 آماده کردن دوز و رسته‌ری و راهنه، می‌های لازم، سر به‌ازان
 کمک میکنند.

مادر خدا! پس کی این جنگ و خون‌ریزی تمام می‌شود؟ بیچاره
 سر به‌ازان، لان زیر باران گوی و زنگ در مسدود جان بکنند
 می‌جنگند... خدا یا خدایا حفظ شدن کن و دشمن شدن ر
 زین کن

اختر شرط پس خود همیشه... دشمن ز ر خدایا همین بیرون کردن...
 بیست عزیزه... روزی در سر... می‌گیرند و تنبیه آرزوی

این است که آن روز بایستگاه راه آهن بروم و دسته‌ای گل نثار
قدش بکنم... ای خدا میشود که همچو روزی را ببینم ؟
سربازان فاتح را استقبال کنم و با آنان شادباش بگویم ! اگر
یوسف نشان افتخار از شاهنشاه بگیرد. آه که چه خوشبختی
بزرگی نصیب خانواده ما میشود !

مادر اگر خدای نکرده کشته شد ؟

اختر خدا نکند... انشاء الله که هیچ طور نمیشود و سلامت
برمیگردد و ما برایش قربانی میکنیم.

مادر اگر شهید شود مایه افتخار ما است.

اختر البته سعادت مند کسی است که در راه مهربان جان بدهد من مردان
شجاع را دوست دارم... شجاعت و فداکاری یوسف مایه افتخار
و مباهات اخلاف ما است

مادر یوسف عزیز ! منتظر تو هستیم و آرزوی وقتی را میکشیم که
در جلو سربازان فاتح باینجا بر گردی و ما ترا در آغوش بکشیم
و ببوسیم .

اختر جلو چشمم است هم اکنون میآید جلو سربازهاست و با
نشانهای افتخاری که بسینه دارد بطرف ما میآید . آه چقدر
خوشحال است، باچه غروری راه میرود... بیا یوسف عزیزم
بیا !

در بار میشود، یوسف گل آلود و پژمرده وارد میشود

یوسف سلام مادر! سلام همسر!

مادر (مبهوت از جا میبرد) یوسف! چطور شد آمدی؟ مگر جنگ تمام

شد؟! چرا ساکت و پزمرده‌ای؟

اختر (حیران) یوسف چرا سر و وضعت اینطور است؟ چرا گلی و خاک

آلود هستی؟

یوسف من گرسنه و خسته هستم... چندین کیلو متر را سینه خیز

آمده‌ام.

مادر و اختر چرا؟

یوسف از ترس نگهبانان و گشتیهای صحرائی...

مادر و اختر چرا؟

یوسف چون...؟

مادر و اختر چون چه؟

یوسف چون از جیره فرار کرده.

مادر و اختر فرار کردی؟ فرار از آه تف بروت یاد!

یوسف...؟

اختر چه روزی پرسیدتی بی تو آرزو میکردم... افسوس

افسوس

مادر چند خوابی خوشی رأیت میدیده...؟ و پس

من بیستی

اختر برای چه فرار کردی؟ مگر نمدانستی فرار از جیره، خیانت است، ننگ است؟

یوسف بخاطر عشق تو... مهر مادرم... مر تکم این...

مادر تف باین مهر آبرو پیمان را بیاد دادی (میان حرف او میدود)

اختر آف بر این عشق... تو باین کارت ما را سر شکسته ابدی کردی و برای پسر ننگ و رسوائی بیار آوردی.

مادر شیرم حرامت باشد...

اختر برو بیرون... من همسری مثل تو هست و ترسو نمیخواهم...
برو... برو...

مادر چرا ایستاده‌ای برو بیرون... کاش ضمه گر گهای بیابان میشدی و پشت بدشمن نمیکردی.

یوسف مادر... اختر... بمن رحم کنید...

اختر برو گمشو، نه من و نه مادرت و نه مملکت بخائنی بست مثل تو

رحم نمیکنند... تو بی غیرتی، توشرف نداری... تنها کسانی که

باریختن خونشان کشورشان را نجات میدهند و دشمنانشان

را از میان بر میدارند شایسته احترام و ستایشند... برو بیرون...

فرزند تو هر گز این ماجرا را نخواهد شنید. با و خواهیم گفت که

پدرت مانند يك مرد در جیره کشته شد...

یوسف اختر؟... مادر؟..

مادر پیش از آنکه با دستهای خودم خفته‌ات کنم و لکه‌ی تنگ را از
 دامن خانواده بشویم ، گمشو. برو دیگر نمیخواهم روی تو را
 ببینم ...

اختر برو ، برو ، برو بمیر ... برو این تنگ و سرشکستگی را با خودت
 بگور ببر .

اختر درحالی که در خروجی با دست نشان میدهد بوسه
 سرافکننده و آرام آرام بظرف در می‌رود. مادر یوسف گریه
 میکند - پرده آرام آرام کشیده میشود

علی بابا

و

چهل و نه بغداد

اشخاص :

داستانسرا

سه کودک (کودک ۱ - کودک ۲ - کودک ۳)

علی بابا

خدمتکار علی بابا

رئیس دربان

پانزده تین دزد

پیش از باز شدن پرده در گوشه چپ حیو صفا ، در پرده
یک سوز فکن مهمی در دسترس سه کودک گرده بسته -

داستانسرا این بود قصه علی بابا که بوسیله خدمتکار بازشدیش ز هر گت

حتمی نجات پیدا کرد

کودک ۱ چه داستان شیرینی بود

کودک ۲ کی کس میشد آبر آورد

داستانسرا با شکری نیست ، زود کودک ۳ زود دلت هیجو بند من بسی

لودك ؟ مگر میشود دید؟

داستانرا البته الان نشانتان میدهم

کودکان (با هم) خیلی ممنونیم ...

داستانرا (از جا برمیخیزد و پرده صحنه را بدست میگیرد و کناری

میکنند .)

صحنه :

میدانی کوچک است که وسیعاً درختان چگنی معصور شده است در سمت چپ صحنه . کلهٔ يك طبقهٔ دهانی دیده میشود که از زمین سه پله فاصله دارد و جلو آن برده‌ای کشیده شده است و مدخل کلبه از وسط برده‌هاست زویر در زیر درختان يك گاز آهن چشم میخورد در سمت چپ صحنه قسمت جنوبی برج چاهی که طنابی در آن میان چاه آویخته است دیده میشود در کنار مدخل طرف راست آن سکوئی قرمز رنگ که مصر می‌آید آرا از سنگ ساخته‌اند روی طنابی که به ستونهای کلبه بسته‌اند چند پارچه رحمت آویخته است

هنگامی که برده باز می‌شود صحنه خالی است داستانرا

بجای خود برمیگردد و در میان کودکان حاضر میگردد .

داستانرا یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود . . . دهقانی ساده

«علی بابا» نام بود که در جنگلی دور از شهر براحتی زندگی

میکرد . کارش این بود که روزها بچنگل برود و هیزم جمع

کند و بشهر ببرد و بفروشد و از پول آن ما بحتاج زندگیش را

بخرد . فصل کشت و زرع هم زمین اطراف خانه‌اش را شخم بزد

و گندم بکارد تا موسم درو خرمن کند و نان مصرفی خودش و

خدمتکار با وفایش را تربیه کند . پخت و پز و دوخت و دوز و
نضافت خانه هم بهریده خدمتکارش بود که با کمال صداقت
انجام میداد .

یک روز صبح که علی بابا بچنگل رفت ، در قسمتی از تقاطع دور
افتاده آن چشمش بفرادی ناشناس و مسلح افتاد که تا آنوقت
ندیده بود ، از این برخورد ناراحت شد و برای اینکه بفهمد آن
کی هستند و چکاره اند از پشت درختها به تعقیب آن
پرداخت

شده که باز داستان را از سر تعریف می کنید . . . ما اینها را
شنیدیم . . . دلمانی میخواست ببینیم . .

داستان سرا . . . راست است . . . پس نگاه کنید تا بقیه داستان را بچند
ببینید .

خدمتکار
از در کسبه خارج میشود و در صحن جمع کوزه رحبه
دوی صابا آوری زمره میکند . پست و بصری نشاند
گرن س

علی بابا
در حالیکه جمعی از سران در در محله از طرف راست و . . می شود .
کسی بسراغ من نیامده

خدمتکار
اصدی عی . . میگردد : سر راه - به آق . . چقدر امروز دیر
گردید . . . آفتاب که غروب میکند
تمده بوده . . .

علی بابا
گرفتاری پیدا کرده بوده

خدمتکار این چیست که آورده‌اید؟ .. چطور شد هیزم جمع نکردید؟

علی بابا هیزم! از هیزم بهترش را آورده‌ام، ما دیگر پولدار شدیم... بیا نگاه کن (جهه را روی سکو میگذارد و باز میکند)

خدمتکار (باعجله پله‌ها را طی میکند و از در خارج میشود و بجهه مینگرد و در حالیکه با دست جواهرات و طلاها را لمس میکند) آدمچقدر پول و جواهر؟ اینها را از کجا آوردید؟

علی بابا در جنگل، یک‌کده دزد دیدم، تعقیبشان کردم، داخل غاری شدند، صبر کردم تا آمدند بیرون و گورشان را گم کردند، من هم داخل غار شدم و اینها را برداشتم و آمدم

خدمتکار بهمین آسانی؟

علی بابا آری بهمین آسانی... تا مثل رئیس دزدها فریاد زدم «باز شو، در باز شو، در باز شو» قسمتی از کوه کنار رفت و در غار نمایان شد (هراسان) زودتر برویم تو مبادا کسی ما را ببیند. (وارد کلبه می‌شوند)

رئیس دزدان و ۱۵ تن دزد در حالیکه هر یک خمره‌ای در آغوش دارند وارد میشوند - دزدان خمره‌ها را بزمین میگذارند و برای رفع عطش کنار چاه می‌آیند و مسطلی آب میکشند و یک‌یک می‌نوشند خدمتکار با مسطلی از در خارج میشود و بمحض مشاهده آنان در پشت ستون مخفی می‌گردد.

رئیس دزدان تعجب نکنید، اگر من این خمره‌ها را بدست شما داده‌ام

بیخودتی نیست، در بین شما خائنی هست که رمز باز شدن در غار
را به علی بابا که گویا جزا در این حوالی کسی ساکن نیست
یاد داده است...

دزدان (همه آهن نیستیم؟)

رئیس خفه شوید... وقت ندارم که مقصر اصلی را پیدا کنم و به مجازات
برسانم. باید بدون اتلاف وقت گنج را بدست بیاوریم...

دزدان (آه! حق بر رئیس است. موافقیم!)

رئیس من تصمیم گرفته‌ام انتقامی و حشمتی از علی بابا بگیرم...
نقشه من اینست: شماها داخل خوره‌ها می‌شوید و من به صاحب
خانه از در دوستی وارد می‌شوم تا به مالیت جانی گنج را یاد
بگیرم... اگر از این راه نشد در اولین صدای سوت من از
خوره‌ها خارج می‌شوید و حیاً پید تا علی بابا را بگیرید و بین گرد
آهن ببندید تا بضرب تازیانه مکان گنج را پیرسیم... همگی
فرمیدید:

دزدان (همه ابده...)

رئیس پس فوراً دستور مرا اجرا کنید و متوجه باشید که فلان زنده است
من هیچ از جایتان تکان نخورید.

دزدان حرکت کرده و خوره‌ها را می‌شود...

همه میشود

رئیس در میان خوره‌ها می‌گردد و در کسب راه می‌برد

خدمتکار (از سجره بالای سردر کلبه) کیست؟

رئیس (از پله‌ها پائین می‌آید و متوجه پنجره می‌شود) آیا میشود صاحبخانه را ملاقات کرد؟

خدمتکار من صاحبخانه هستم چه فرمایشی دارید؟

رئیس آه چه خوب... پس خانم زیبا، شما صاحبخانه اید؟

خدمتکار بله تقریباً.

رئیس خیلی خوب، خیلی خوب، از زیارت شما خیلی خوشحال شدم.

من بازار گاندروغتم و از راهی دور برای فروش روغن بشهر می‌روم،

از اینجا عبور می‌کردم، چون خسته هستم و شب نزدیک است

می‌ترسم گرفتار دزدان بشوم و مالم بگارت برود، از شما خواهش

می‌کنم اجازه بفرمائید امشب را در منزل شما بسر برم...

هر قدر پول بخواهید در عوض خواهم پرداخت.

خدمتکار مهمان عزیز است... پولتان را برای خودتان نگاهدارید...

شما مهمان من خواهید بود... اجازه بفرمائید بیایم و در را باز

کنم (از پنجره ناپدید می‌شود و پس از لحظه‌ای در را باز

می‌کند و رئیس دزدان وارد کلبه می‌شود - سپس با سطل خارج می‌شود

و سکنار چاه می‌آید و از چاه آب می‌کشد و بداخل می‌برد)

داستان را خدمتکار با وفا برای ازبین بردن نقشه دزدان فوراً دست‌بکار

شد و دیگری پراز آب کرد و آنرا جوشانید.

هوا تاریک میشود - خدمتکار با یک سطل آب جوش و
 - نکره، نی بزرگ، از کلبه خارج می‌شود و دوش خمره که آب
 میریزد دوش از آن بند میشود و سپس کلبه می‌رود و با
 عی بابا در حالیکه می‌رسند رئیس دزدان متوجه فرار
 آنان شود (کلبه خارج میشود و پس خمره‌ها می‌آیند

علی بابا (صدی خفه) چکارم داری؟ ... چه خبر است؟ ..

خدمتکار (با همان صد) دزدها میخواستند شما را بکشند من پیش دستی
 کردم و آنها را از بین بردم (- خمره‌ها می‌برد و آب شدن میدهد)

علی بابا (صدی مه آفرین . آفرین ..)

خدمتکار (درست دهان او را بگیرد) هیس هنوز رئیس دزدها ندیده

علی بابا حالا میگوئی چکار کنه؟ بروم با او ..

خدمتکار زور شما، باو نخواهد رسید ..

علی بابا پس چکار کنه؟ ..

خدمتکار ببینید از اینجا فرار کنید برویم شریک .. یوازیه که تریه، تده

یک دقیقه صبر کنید الان من دارم می‌کشم

سرعت در پشت جوش چو، ر هس - پدید میشوند رئیس

و چند دقیقه پشت چرخ - می و در می‌گیرد و سپس

دست عی بابا می‌گیرد و چو را کشه می‌رود -

نحصری می و - - - - -

حوا جوش را در سب خارج می‌شود - و صرف چرخ

دستی می‌آید و حوا جوش را در سب - - - - -

و به چرخ می‌بندند - هنگامی که می‌خواهند از طرف
راست خارج شوند - صدای سوت رئیس دزدان بلند
می‌شود .

رئیس (در حالی که خنجر خود را بدست دارد از در کلبه ظاهر می‌شود - با صدای بلند)
آنها را بگیرید! ... (دوباره سوت می‌زند) چرا معطلید؟... یا لا
زودباشید .. فرار کردند .. عجب!

علی بابا (بلند می‌خندد) همه بدرك و اصل شدند.. (خدمتکار خود را پشت
خرمها مغمی می‌کند)

رئیس آه لعنت بر تو... پس آماده مرگ باش .. (طرف او میدود و
همه کلاویز میشوند)

علی بابا دزدیست، سزای هر که دزدی بکند مرگ است و بس ..
رئیس پوستت را می‌کنم و پرگاه می‌کنم.

در آخرین لحضاتی که علی بابا متوجه می‌شود مغلوب شود
خدمتکار متوجه ضعف علی بابا میشود و با عجله پداحسل
کپه میدود و کلاد آشپزخانه را بر میدارد و بسرعت خود را
بآنها میرساند و با آن سر رئیس دزدان می‌کوبد رئیس
دزدان نقش زمین میشود

علی بابا آه، آه، چه گردن کلفت بود... اگر تو بدادم نرسیده بودی حالا
من مرده بودم ...

خدمتکار الحمد لله که نجات پیدا کردید ..

علی بابا خداخواست که ما خوشبخت بشویم .. برویم و با هم یک زندگی تازه و راحتی را شروع کنیم ..

بصرف کلبه میروند - پرده آرام آرام کشیده میشود.

استانرا باین ترتیب علی بابا تر و تمند شد و با خدمتکار وفادارش عروسی کرد و زندگی شیرینی را آغاز نمود .

کودکان (باهم) چه داستان خوبی بود .

داستانرا با کودکان خارج می‌شوند

پایان

بني آدم اعضاي يکديگريند

(گلچين از آثار سعي)

اشخاص :

بنا

شاگرد بنا

عبله

مادر يتوا

كودك يتيم

رهگذر ۱

فرزند رهگذر ۱

رهگذر ۲

رهگذر ۳

صحنه :

بخشي از يك كوچه وسيع است؛ پياده رو كمي منته تر از سطح
كوچه بنظر مي آيد. در سمت راست صحنه قسمت چپ و راست درختي
تومنه فراز تازد. در سمت چپ صحنه دو دروازه، برروي
دروزي كوته دهگه زيبش آن درختان سر با سبز گشوده اند.

مردی بنا مشغول کار است و شاگردش بفرمان او آجر میدهد. عمله‌ای که مشغول درست کردن گل است با طشتکی گل را برای بنا میبرد. تعدادی آجر دریای دیوار دیده میشود و جلوتر از محل بنایی، کودالی که اطراف آنرا خاک گرفته و توده گل بنایی در کنار آنست بچشم می‌خورد. بیلکی که در توده گل فرو رفته، سطل آب که در کنار آن قرار دارد تا بلوئی زیبا از يك منظره بنایی را نشان میدهد. هنگامیکه پرده بازمی‌شود، بنا مشغول کار است و ضنا آواز میخواند:

بنا بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش زیك گوهرند
آجر بده جانم . . آجر ... نیمه بده جانم ... نیمه ... آجر ...

کودکی دانش آموز در حالی که کتاب درس خود را مینگرد و مینماید که آنرا میخواند از سمت راست وارد میشود و هنگامی که میخواهد از کنار کودالی بگذرد پایش با کهای اطراف آن میگیرد و زمین می‌افتد. شاگرد بنا با عجله بسوی او میدود و زیر بازوی او را برای بلند شدن میگیرد بنا میخواند

بنا چو عضوی بدم آورد روزگار

آجر . . . آجر . . . نیمه بده . . . نیمه . . . گل بیار . . .

کودک لباس خود را با دستمال تمیز میکند و هنگامی که راه می‌افتد سر خود را به علامت تشکر از شاگرد بنا تکان میدهد و از ست چپ خارج میشود.

بنا دگر اعضوها را نهاند قرار

آجر ... نیمه بده جانم ... آجر ..

زنی بنوا که کودکی یتیم دست او را گرفته از سمت راست
وارد میشود و در پای درخت برای رفع خستگی می ایستد
رهگذر ۱ : فرزندش در حالی که باد کسکی بزرگ دست
کودک است وارد میشود

بنا تو کم محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی
مادر بنوا (رهگذر ۱)

فروماندگان را درون شد کن ز روز فروماندگی یاد کن
رهگذر ۱ (عصبی)

بروشیر د رنده باش ای دغل مینداز خود را چور و بیه مثل
یتیم گر مادر خویش دوست داری دشنام همه بمادر من
رهگذر ۱ | یتیم ز ناحرکت دست زمین بر آب می‌کشد و همیشه میخورد و
(ز س)

رهگذر ۲ (که دست چپ و زده شده در ضمن عبور روی در دست مادر شو می‌کشد و
رهگذر ۱)

بر افتاده زور آزمایی مکن چو زور آوزال خود ندهایی مکن
مادر بنوا (رهگذر ۱)

تو توانی درون کس مختراش که ندزین راه خورده بشر
که در درویش مستمندین ز که در نیز کز راه بشر

کودک یتیم مسجور ... دست می‌آورد و آرزو می‌کند

دهگنر ۱ نزدیک میشود - دهگنر ۱ بی اختیار دست کودک
خود را رها میکند و بجانب زن بیخواب میرود تا ناو پاسخ دهد.
فرزند دهگنر ۱ با خوشروئی نخ بادکنک را بدست کودک
یتیم میدهد - یتیم از داشتن بادکنک خوشحال بنظر میآید

دهگنر ۱ (خشکین)

دست دراز از پی یک حبه سیم به که ببرند بدانگی و نیم
مادر بیخواب دشنام تو سر بسر شنیدم امکان مقاومت ندیدم
با مثل تو کرده به هدارا تا وقت بود جواب ما را

دهگنر ۲ (برهگنر ۱)

گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن

مردی آن نیست که هشتی بزنی بر دهنی

بنا آجر ... نیمه بده جانم ... آجر ... آجر ... گل بیار ...

یتیم دست فرزند دهگنر ۱ را میگیرد و او را بست جلو
صحنه میآورد، سنگی بر میدارد، روی زمین برای مازی «لی لی»
خط میکشد و همینکه آماده شده نخ بادکنک را درخت معینند و
مافرزند دهگنر ۱ بیازی میبرد از

دهگنر ۱ که یازد بکنج سلامت نشست که پیغمبر از خبث مردم بخواست

بنا (بسه که گلها را از پرور میکند) کمی مالاش کن ... گل خیلی

مفته ... آجر بده ...

دهگنر ۱ (برهگنر ۲)

بیهوده نگرفتم این کار پیش برو چون ندانی بی کار خویش

مادر بی‌نوا تو چندان امانم ده ای کرد کار کز این سخت ظالم بر آید مدار
رهگذر ۳ (برهگذر ۱)

ز در نعمت اکنون بده کان تست

که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

خور و پوش و بخشای و راحت رسان

نگه مسی چه داری برای کسان

بنا گل ... یا لایمه ... آجر بده جانم ... آجر .

رهگذر ۴ (وارد میشود)

رهگذر ۱ اگر هر چه یابی بکف بر نهی

و گرتنگ دستی مرو پیش یار

که گر روی بر خاک پایش نهی

رهگذر ۳ (برهگذر ۱)

بریشان کن امروز گنجینه چست

که فردا کلیدش نه در دست تست

رهگذر ۱ بسالی توان خرمن اندوختن

رهگذر ۳ تو غافل در اندیشه سود و مال

پس از بردن و گرد کردن چوموز

بخور پیش از آن کش خورد کرده موز

(رهگذر ۱) عازم برتن میشود و عقب عقب میرود)

رهگذر ۱ بدست تهری بر نیاید امید بزر بر کنی چشم دیو سفید
(ماکاه در کودال میافتد)

رهگذر ۲ بسا زور مندا که افتاد سخت...

رهگذر ۲ تو خود را از آن درجه انداختی که چه راز ره باز نشناختی
نماند ستمکار بد روزگار بماند بر او لعنت پایدار

مادرینوا با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد

تا چاه دیگران نکنند از برای خویش

رهگذر ۳ از دست دیگران چه شکایت کند کسی

سیلی بدست خویش زند بر لقای خویش

چاه است و راه و دیدهٔ پنا و آفتاب

تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

چندین چراغ دارد و میراد میرود

بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش

(رهگذران و عمله و شاگرد بنا او را از کودال بیرون

میآورند)

مادرینوا کرم کن نه پر خاش و کین آوری که عالم زیر نگین آوری

چو کاری بر آید بلطف و خوشی چه حاجت بتندی و گردنکشی

رهگذر ۴ چوتخم افکنی بر همان چشم دار رطب ناورد چوب خر زهره بار

رهگذر ۱ (بوی در دست مادرینوا میگذارد و دست فرزندش را بگیرد و عازم
خروج میشود)

بنا میخواند

کسی نیک بیند بهر دوسرای که نیکی رساند بخلق خدای

در حالیکه بنا میخواند پرده
آرام آرام کشیده میشود

(۱) گل‌گندم

ره‌نار و کردار اشخاص داستان ناید نارفتن و توأم ناموسیتی باشد

اشخاص :

گل‌امروز

گل‌ناز

قربان

علیچن [پسر کدخدا]

کدخدا

پدر گل‌امروز

گروهی دختر و پسر دهقان

مکان واقعه :

گندم‌ری در دام کوهی سرسبز

زمان واقعه :

نامداد

۱. برای این نمایشنامه آقای پرو محمد موسی‌پور ۳۰۰۰ ری در سال

۱۳۴۷ آهنگی ساختند که بهمین نام اجرا شد.

صحنه :

گندم زاریست که راهی باریک در کنار آن از انتهای قسمت
چپ صحنه تا قسمت جلومست راست صحنه کشیده شده است؛
این راه هر چه به قسمت جلو صحنه نزدیک میشود وسیعتر
بنظر میآید و انتهای آن بیدانی کوچک ختم میشود که
از قسمت راست آن درختی تنومند بر میدان سایه افکننده
است .

هنگامیکه برده باز میشود

- ۱ در باهدادی فرح‌انگیز دختران و پسران دروگر در حالیکه سفره
چاشت بر پشت ولو ازم دروگر کمر دارند از اطراف به مزرعه وارد
می‌شوند .
- ۲ در میدان دورهم گرد می‌آیند و سفره چاشت می‌کشایند و پس از
صرف طعام دست بکار میشوند .
- ۳ «قربان» از دسته پسران و «گل‌افروز» از دسته دختران خود
را عقب میکشند مینمایانند که از این دیدار خوشحالند .
- ۴ «گل‌ناز» آنها را می‌بیند و از اینکه این دو دل داده خوشوقتند از
شعف در پوست نمی‌گنجد .
- ۵ «علیجان» از راه میرسد و چون قربان و گل‌افروز را در کنار هم
می‌بیند حسادتش تحریک می‌شود و بطرف قربان می‌آید و با قربان
گلاویز می‌شود. گل‌ناز بسوی آنها می‌آید و با کمک گل‌افروز
علیجان را میبرد .

- ۶ «قربان» متفکر است - گل‌ناز بر می‌گردد و او را بسوی کوه هدایت میکند .
- ۷ کدخدای پدر گل‌افروز بزمزعه‌وزرد می‌شوند .
- ۸ کدخدای چارقدی پدر گل‌افروز میدهد و پدر گل‌افروز دست کدخدای رامیبوسد . با اشاره کدخدای دختران و پسران دهقان دورهم جمع می‌شوند و با آهنگ «سازودهل» میرقصند .
- ۹ گل‌افروز و علیجان پیش کدخدای می‌آیند . پدر گل‌افروز چارقد را بر گل‌افروز می‌اندازد و کدخدای دست گل‌افروز را در دست علیجان می‌گذارد . گل‌افروز مینماید که از این‌ها هم مزدی ناراضی است و با اکراه با علیجان میرقصد .
- ۱۰ در میان هاله و شادی دهقانان قربان مایوس در کدوری ایستاده و در ضمن توجه باین منظره فرح‌انگیز مینماید که ناراحت است . گل‌افروز او را می‌بیند و از شوری که در رقص عارض علیجان شده است استفاده میکند و از حلقه رقص بیرون می‌آید و دست قربان را می‌گیرد و او را بزمزعه خارج می‌شود .
- ۱۱ علیجان پس از پنی‌کوبی و نشاط فراوان متوجه غیبت گل‌افروز می‌شود و در صدد برمی‌آید بدنبال او برود . گل‌ناز متوجه می‌شود که علیجان میخواهد از حلقه رقص خارج شود یا دیگر دختران و پسران مانع خروج او می‌شود و رفتی می‌بیند خشک علیجان بعبایت رسیده است و میخواهد بزور حلقه‌ها از هم بگسند و خارج شود

دامن او را میگیرد و بحالت استرحام از علیجان میطلبد که او را ترك نکند . علیجان که نگران دور شدن گل افروز است توجهی باین خواهش گل ناز نمی کند . گل ناز چون می بیند که علیجان به علاقه اویی اعتناست بیایش می افتد و برپایش بوسه میزند . سرانجام علیجان بر سر لطف میآید و او را از زمین بلند می کند و با مسرت تمام با او میرقصد و مینمایاند که خواستار اوست .

۱۱ کدخدای که ناظر وقایع است بدنبال گل افروز و قربان میرود .

۱۲ دختران و پسران دهقان شادی کنان رو بسوی مسیر کدخدا

میرقصند . کدخدا در حالی که دست گل افروز و قربان را در

دست دارد وارد می شود . دست گل ناز را در دست علیجان و دست

قربان را در دست گل افروز میگذارد . دو عروس و دو داماد هر يك

میان حلقه ای از دختران و پسران دهقان میرقصند ...

مجلس در میان هلپله و شادی آنان پایان میپذیرد .

پرده آرام آرام کشیده می شود